

شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

سازنده احتیاج

سازنده احتیاج قیامها صندلی راحتیاش خرد و فته بود و پیشانی دامنش را روی دستش گذاشته بود و سرش را روی یک مار
گهتش و یک مار زشت آمده ندالا . نخری در را تا بنده باز کرد ، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پاکویدین گانزه را شنید و دید پائین
فرخاند هم آمده و بازگشته زره پا به زمین کوبید .

سرش کله زره پیچیده بود قوی کوچیک ، در سایه روش زیر درختها ، صد ~~خارج~~ ^{فشار} دیده بود و مراد را که حاضر بود در چاله قوی آن لم
داده بود بعد از آنکه خط یک چشمش از کوه چادر ناز پیدا بود .

- سلام .

زرن هم گفت : سلام .

- مراد ، باز که بیات شد ، سر صد دفعه گفت ... ؟

- خوب سازنده جوی ، امر را تم اصلاح نمی شود ، وقتی دیدیم ~~همه~~ ^{شام} ~~ب~~ داریم ، گفتیم : جوی ، صد ~~چرا~~ ^{چرا} ای بیار ، بید

کرم سازنده کایا بلند .

و سازنده دست کرده بود قوی جیبش و چند و ما گذاشته و کلف دست سینی . مراد گفته بود :

- خدا عمر و عزت بده ، سازنده

و جوی هم ~~گفت~~ : خدا خیرتان بده .

صد ~~چرا~~ ^{چرا} اصل داده بود سازنده قوی مرق راه اولی بود و نادقی که ~~در~~ ^{در} ~~راه~~ ^{راه} ~~کعبه~~ ^{کعبه} ~~به~~ ^{به} ~~صد~~ ^{صد} ~~کلی~~ ^{کلی} ~~و~~ ^و ~~ش~~ ^ش ~~بود~~ ^{بود} .

با اینهمه سازنده احتیاج هیچ باکانش نبود . عصاره کلاهش را داد دست نخری ، گویه برب کرده فرخاند و را بوسید و رفت

نالا . در رابست و ها جانجا ، قوی تلکی ، روی صندلی راحتیاش نشست . قوی هم رفت قوی آلیزه خانه ، اما وقتی دید دلشوره

راحتش نمی گذارد ، رفت نالا . صدای پاکویدین سازنده که بلند شد فرار کرد و صدای الطاق خوش نشست و دردی آینه ، گوش بی زنگ کزنی

صدای الطاق نالایی ، تا شاید سازنده خوش سازنده شود و با هم حاکم نموده لذتها بیاورد پائین و صدای بزند :

شازده احتجاب توی همان صندلی راحتی اش فرورفته بود و
پیشانی داغش را روی دو ستون دستش گذاشته بود و سرفه می کرد.
یک بار کلفتش و یک بار زنش آمدند بالا. فخری در را تا نیمه باز
کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پاکویدن شازده را
شنید و دوید پائین. فخر النساء هم آمد و باز شازده پا به زمین
کوبید.

سرسب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر
درخت ها، صندلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همان طور پیر
و مچاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط یک چشمش از
گوشه چادر نماز پیدا بود.

- سلام.

و زن هم گفت: سلام.

- مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟

- خوب، شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شه. وقتی دیدم شام
شب نداریم، گفتم: «حسنی، صندلی را بیار، بلکه گرم شازده کاری
بکنه.»